

الکساندر کوپین



فیل





ادبیات کلاسیک روس و شوروی برای کودکان

الکساندر کوپرن

# فیل

نقاش د. برونسکی، ترجمه از حبیب ف.



بنگاه نشریات پروگرس  
مسکو







۱

دخترک کوچولو بیمار بود. دکتر سیخائیل پتروویچ که دخترک او را از مدت‌ها پیش می‌شناخت، هر روز پیش دخترک می‌آمد. گاهی دو دکتر ناشناس هم با خود می‌آورد. آنها دخترک را به روی شکم و پشت می‌خواباندند، گوششان را روی بدن او می‌گذاشتند و به چیزی گوش می‌دادند، پلک‌های دخترک را پائین

۲

می کشیدند و نگاه می کردند. ضمن این کارها قیافه شان کاسلا جدی بود، گاهگاهی با وقار تمام دماغشان را بالا می کشیدند و به زبان نامفهومی باهم حرف می زدند. بعد از اطاق دخترک به اطاق پذیرائی می رفتند، مادر دخترک آنجا منتظر آنها بود. دکتر قدبلند و موسفید که عینک طلائی زده و از همه آنها مهتر بود، مدت زیادی با قیافه جدی به مادر دخترک چیزهایی می گفت. در اطاق باز بود و دخترک از روی تختخوابش همه چیز را می دید و می شنید. خیلی از حرف های آنها را نمی فهمید، اما می دانست که از او صحبت می کنند. مادرش با چشمهای بزرگ خسته و اشک آلود به دکتر نگاه می کرد. یک بار موقع خداحافظی دکتر موسفید بصدای بلند گفت:

— مهتر از همه چیز اینستکه نگذارید دلش تنگ بشود. نازش را بکشید و هر چه می خواهد، انجام دهید.

— آه، دکتر، آخر او هیچ چیز نمی خواهد!

— نمیدانم... به یاد بیاورید که قبلاً، پیش از آنکه بیمار بشود از چه چیزهایی خوشش می آمد، از اسباب بازی... از شیرینی، تنقلات، غذاهای خوشمزه...

— نخیر، نخیر، دکتر، او هیچ چیز نمی خواهد...

— خوب، پس سعی کنید اقلآ یک وسیله سرگرمی برایش پیدا کنید که هر طور شده احساس شادی بکند... قول شرف میدهم که اگر بتوانید او را بخندانید، شاد و سرگرم کنید، بهترین دوا خواهد بود. آخر توجه فرمائید، بیماری دختر شما بیماری بیعلاقگی به زندگی است و بس. مرحمت زیاد، خانم!

## ۲

مادر گفت:

— نادیا جان، دختر عزیزم، چیزی نمی خواهی؟

— نه، مامان، هیچ چیز نمی خواهم.

— می خواهی همه عروسک هایت را روی رختخوابت بگذارم؟ صندلی ها و کاناپه و سیز را می گذاریم و سرویس چایخوری را می چینیم. عروسک ها چای می خورند و از هوا و از حال بچه هاشان گپ می زنند.

— متشکرم، مامان... نمی خواهم... دلم گرفته...

— خوب، دختر جان، عروسک لازم نیست. چطور است کاتیا و ژنچکا را صدا کنیم بیایند پیش تو؟ آخر تو آنها را خیلی دوست داری.

— لازم نیست، مامان. راستی لازم نیست. من هیچی، هیچی نمی خواهم. خیلی

دلم گرفته!





— میخواهی برایت شکلات بیاورم؟

اما نادیا جواب نداد و چشمهای بیحرکت و غمگینش را به سقف دوخت. هیچ جای دخترک درد نمی‌کرد، تب هم نداشت. اما روز بروز لاغرتر و ضعیف‌تر می‌شد. هرکار می‌کردند به هیچ چیز علاقه نداشت. تمام روزها و شب‌ها همانطور ساکت و غمگین دراز کشیده بود. گاهی نیم ساعتی چرت می‌زد، اما در خواب هم چیزی مثل باران پائیزی یکنواخت و طولانی و غم‌انگیز می‌دید.

وقتی در اطاق نادیا به اطاق پذیرائی و در اطاق پذیرائی به اطاق کار پدرش باز بود، دخترک پدر خود را می‌دید. پدرش با قدمهای تند از یک گوشه به گوشه دیگر اطاق می‌رفت و مرتب سیگار می‌کشید. گاهی به اطاق نادیا می‌آمد، کنار تخت‌خواب او می‌نشست و آهسته پاهای دخترش را نوازش می‌کرد. بعد ناگهان برمیخاست و جلو پنجره می‌رفت، به بیرون نگاه می‌کرد و با آهنگ سوت می‌زد، اما شانه‌هایش می‌لرزید. بعد دستمالش را با عجله روی یک چشم و روی چشم دیگرش می‌گذاشت و چنانکه گوئی عصبانی شده باشد، به اطاق کار خودش می‌رفت. بعد از نو از یک گوشه به گوشه دیگر اطاق می‌دوید و می‌سیگار می‌کشید و سیگار می‌کشید و سیگار می‌کشید... و تمام اطاق کارش پر از دود آبی‌رنگ توتون می‌شد.

۳

اما یک روز صبح وقتی دخترک از خواب بیدار شد کمی زنده دل‌تر از همیشه بود. او خواب دیده بود، اما هیچ نمی‌توانست بیاد بیاورد که چی خواب دیده است و مدت زیادی بدقت به چشمان مادرش نگاه کرد. مادرش پرسید:

— چیزی لازم داری؟

ناگهان دخترک خوابی را که دیده بود بیاد آورد و آهسته، چنانکه گوئی حرف محرمانه‌ای می‌زند، گفت:

— مامان، میشود برای من... یک فیل؟ اما نه آن فیلی که روی تابلو کشیده شده... میشود؟

— البته، دخترجان، البته که میشود.

مادر به اطاق کار پدر رفت و گفت که دخترشان فیل میخواهد. پدر فوراً پالتویش را پوشید و کلاهش را سرش گذاشت و به یک جایی رفت. پس از نیم ساعت با اسباب بازی قشنگ و گرانی برگشت. این اسباب بازی یک فیل خاکستری‌رنگ بزرگ بود که خودش سر تکان میداد و دم می‌جنباند. بر پشت فیل زین سرخ و عماری زرنگاری قرار داشت و سه نفر آدمک کوچولو توی عماری نشسته بودند.





اما دخترک به اسباب بازی نیز همانطور بیعلاقه نگاه کرد که به سقف و دیوار نگاه می کرد، و با سستی و بیحالی گفت:

— نه. این اصلاً آن چیزی که من می خواستم، نیست. من فیل واقعی، فیل زنده می خواستم، اما این فیل مرده است.  
پدرش گفت:

— نادیا، نگاه کن. حالا کواکیش می کنیم و درست عین فیل زنده خواهد بود. فیل را با کلید کوک کردند و فیل شروع به حرکت کرد، سرش را تکان می داد و دمش را می جنباند و گام برمیداشت و آهسته روی میز راه می رفت. این برای دخترک هیچ جالب نبود، بلکه حتی خسته کننده بود، اما برای اینکه دل پدرش را نشکند، با لحنی مهرآمیز آهسته گفت:

— پاپاجان، خیلی خیلی از تو متشکرم. گمان می کنم هیچکس چنین اسباب بازی تشنگ و جالبی ندارد... اما... یادت هست از مدتها پیش قول دادی مرا به باغ وحش ببری تا فیل واقعی را تماشا کنم... اما یک بار هم نبردی.

— آخر، دخترجان، گوش کن، بدان که این کار ممکن نیست. فیل خیلی بزرگ است، سرش به سقف می خورد، توی اطاق های ما جا نمی گیرد... از آن گذشته، از کجا من فیل پیدا کنم؟

— پاپا، آخر من فیل اینقدر بزرگ نمی خواهم... اقللاً یک فیل کوچک، اما زنده برام بیار. اقللاً یک فیل اینقدری... هیچ نباشد یک بچه فیل.

— دخترجان، من با کمال میل حاضرم هر کاری را برای تو بکنم، اما این کار از دستم ساخته نیست. آخر این درست مثل اینستکه تو یکدفعه بگوئی: پاپا، خورشید را از آسمان برای من بیار.

دخترک لبخند غم انگیزی زد و گفت:

— پاپا، عجب حرفهائی می زنی! مگر من نمیدانم که خورشید را نمیشود آورد، چون دست آدم را میسوزاند. ماه را هم نمیشود... نه، برای من یک فیل کوچولو... یک فیل واقعی...

بعد دخترک آهسته چشمش را بست و زیر لب گفت:

— من خسته شدم... پاپا، ببخش...

پدرش با هر دو دست موهای خود را گرفت و بدو به اطاق کارش رفت. آنجا مدتی از یک گوشه به گوشه دیگر می رفت. بعد با عزمی راسخ سیگارش را که تا آخر نکشیده بود، روی کف اطاق انداخت (مادر نادیا برای این کار همیشه از او مؤاخذه می کرد) و خدمتکار را صدا کرد:

— اولگا! پالتو و شاپو!..



همسرش به راهرو رفت و پرسید:

— ساشا، کجا میروی؟

پدر ضمن آنکه دکمه‌های پالتویش را می‌انداخت و بسختی نفس نفس می‌زد، گفت:

— ماشنکا، خودم هم نمیدانم کجا می‌روم... اما گمان می‌کنم که امروز طرف‌های غروب واقعاً یک فیل زنده به خانه‌مان می‌آورم.

زنش با نگرانی به او نگاه کرد و پرسید:

— عزیزم، حالت خوب است؟ سرت درد نمی‌کند؟ شاید بد خوابیده‌ای؟

پدر با عصبانیت جواب داد:

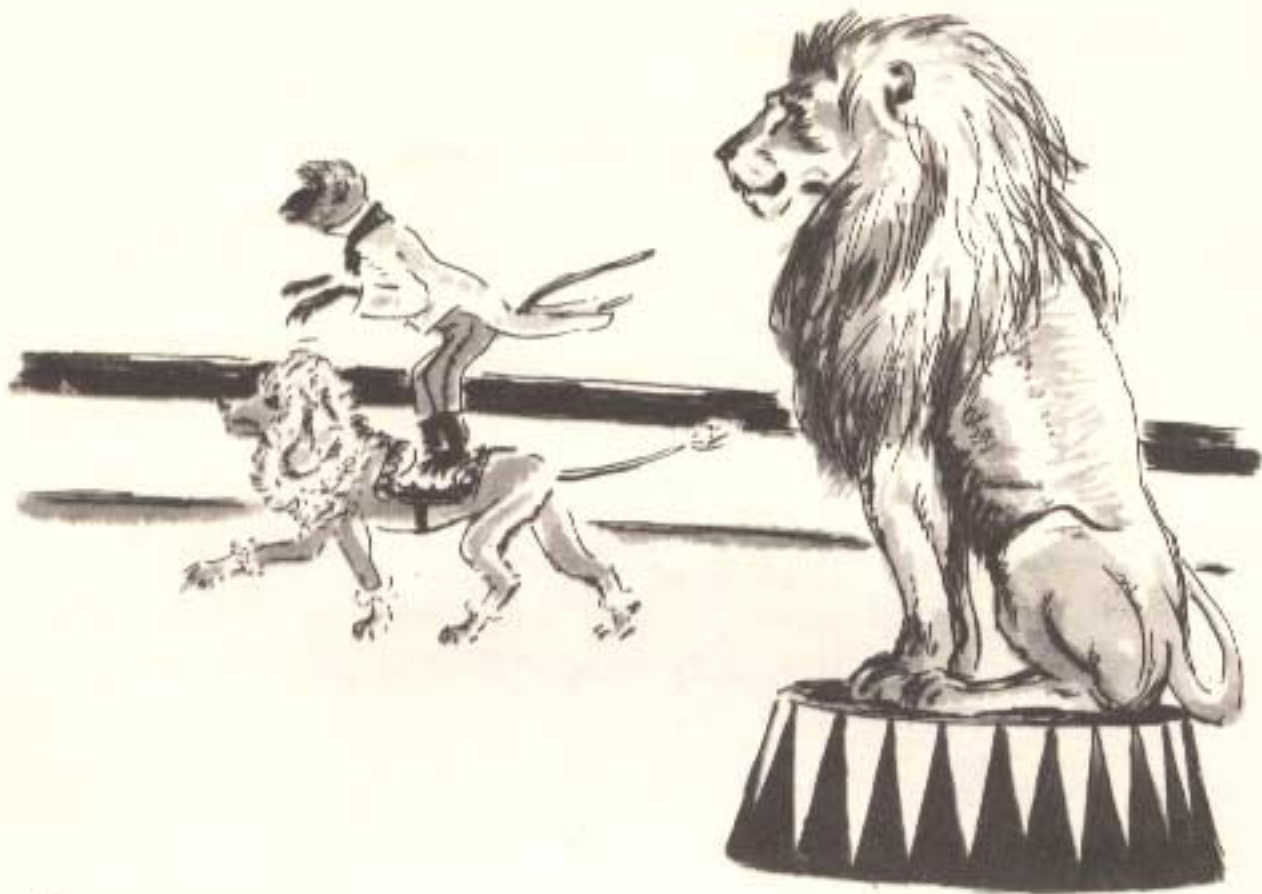
— اصلاً نخوابیدم. می‌بینم، می‌خواهی بررسی کنی که دیوانه نشده‌ام؟ نه، هنوز دیوانه نشده‌ام. خدا حافظ! شب همه چیز معلوم می‌شود.

و در را محکم پشت سر خودش بست و از نظر ناپدید شد.

#### ۴

بعد از دو ساعت او در باغ وحش در ردیف اول تماشاچیان نشسته بود و تماشا می‌کرد که چطور حیوان‌های وحشی آسوخته به اسر صاحبشان کارهای گوناگون می‌کردند. سگ‌های عاقل می‌پریدند، معلق می‌زدند، به آهنگ موزیک می‌رقصیدند و با حروف بزرگ مقوائی کلمه درست می‌کردند. میمون‌های کوچک — بعضی با دامن سرخ و برخی با شلوارهای آبی — طناب‌بازی می‌کردند و سوار سگ بزرگی می‌شدند. شیرهای زرد بزرگ از میان حلقه‌هایی که دور آن آتش می‌سوخت، می‌پریدند. خوک دریائی دست و پاچلفتی با تپانچه تیراندازی می‌کرد. آخر همه فیل‌ها را به صحنه آوردند. سه فیل بود: یکی بزرگ، دو تا خیلی کوچک و کوتوله، اما همان فیل‌های کوچک هم از اسب خیلی بزرگتر بودند. آدم تعجب می‌کرد که این حیوان‌های تنومند و عظیم و ظاهراً ناچالاک کارهای بسیار دشواری را انجام میدهند که آدم‌های چالاک و تردست نیز از انجام آن عاجزند. بخصوص بزرگترین فیل بیش از همه شایستگی نشان می‌داد. سردست بلند می‌شد و می‌نشست، سرش را روی زمین می‌گذاشت و پاهایش را به هوا بلند می‌کرد، روی استوانه‌های چوبی و روی بشکه‌ای که می‌غلتید، راه می‌رفت، با خرطومش کتاب بزرگ مقوائی را ورق می‌زد. پس از انجام این کارها سرمیز نشست، دستمالی به سینه‌اش زد و مثل یک بچه کاملاً با تربیت شروع به خوردن ناهار کرد.

نمایش تمام شد و تماشاچیان رفتند. پدر نادیا پیش صاحب باغ وحش که یک



نفر آلمانی چاق بود، رفت. صاحب باغ وحش پشت نرده چوبی ایستاده بود و سیگار برگ بزرگ سیاهی بر لب داشت. پدر نادیا گفت:

— خواهش میکنم، ببخشید. شما نمیتوانید فیلتان را برای مدتی خانه ما بفرستید؟ آلمانی از تعجب چشمهایش را گشاد کرد و حتی دهانش را باز کرد، طوری که سیگارش روی زمین افتاد. هنرمن کنان خم شد، سیگارش را برداشت و از نو به لبش گذاشت و بعد گفت:

— بفرستم؟ فیل را؟ به خانه؟ منظور شما را نمیفهمم.

از چشمان آلمانی معلوم می شد که او هم میخواست بپرسد، آیا سر پدر نادیا درد نمیکند... اما پدر نادیا با عجله توضیح داد که مطلب از چه قرار است: یگانه دخترش نادیا به بیماری عجیبی دچار شده است که حتی دکترها هم آنطور که باید و شاید از آن سر در نمی آورند. یک ماه است که بستری شده و روز بروز لاغرتر و ضعیفتر می شود، به هیچ چیز علاقه ندارد، دلنگی می کند و مثل شمع کم کم آب و خاسوش می شود. دکترها دستور داده اند او را شاد و سرگرم کنیم، اما او از هیچ چیز خوشش نمی آید. دستور داده اند تمام آرزوهای او را برآوریم، اما او هیچ آرزویی ندارد. امروز خواست یک فیل زنده ببیند. واقعاً این کار ممکن نیست؟





و دکمه پالتوی مرد آلمانی را گرفت و با صدای لرزانی افزود:  
 — بله، ملاحظه میفرمائید... البته، من امیدوارم که دخترم خوب بشود.  
 اما... اما... اگر یک وقت عاقبت این بیماری به جاهای بدی بکشد، اگر دخترک  
 بمیرد؟.. فکرش را بکنید، آنوقت تمام عمر این فکر مرا عذاب خواهد داد که یگانه  
 آرزوی او را، آخرین آرزوی او را برآورده نکردم!..  
 آلمانی ابرو درهم کشیده و به فکر فرو رفته بود و با انگشت کوچکش  
 ابروی چپش را میخارانند. بالاخره پرسید:  
 — هوم... دختر شما چند سال دارد؟  
 — شش سال.

— هوم... دختر من لیزا هم شش سال دارد... اما میدانید، این برای شما  
 گران تمام میشود. باید فیل را شب به خانه شما ببریم و فقط شب بعد به اینجا  
 بیاوریم. روز نمیشود. جمعیت جمع میشود و یک جاروجنجال راه می افتد... باین  
 ترتیب، من یک روز تمام را از دست میدهم و شما باید ضرر مرا جبران کنید.  
 — اوه، البته، البته... از این حیث خیالتان راحت باشد...  
 — بعد: پلیس اجازه میدهد که یک فیل را به یک خانه ببریم؟  
 — این کار را من درست می کنم. اجازه میدهد.





— یک سوال دیگر: صاحب خانه شما اجازه میدهد که به خانه او یک فیل بیاورند؟

— بله، اجازه میدهد. من خودم صاحب این خانه هستم.

— آها! این بهتر است. بعد بازم یک سوال دیگر: شما در کدام طبقه زندگی می‌کنید؟

— در طبقه دوم.

— هوم... این دیگر آنقدرها خوب نیست... آیا خانه شما پلکان پهن، سقف بلند، یک اطاق بزرگ، درهای پهن و کف خیلی محکم دارد؟ چونکه قد «تومی» من سه گز و سه گره است و طولش پنج گز و نیم. بعلاوه وزنش ششصد و شصت و شش من است.

پدر نادیا به فکر فرو رفت و بعد از یک دقیقه گفت:

— میدانید؟ بیائید همین حالا برویم خانه ما و همه چیز را در محل نگاه کنیم. اگر لازم باشد، من دستور میدهم درهای بین اطاق‌ها را گشاد کنند. صاحب باغ وحش موافقت کرد و گفت:

— خیلی خوب!

## ۵

شب فیل را پیش دخترک بیمار به مهمانی می‌بردند. فیل با غاشیه سفید، ستین و موقر درست در وسط خیابان گام برمیداشت، سرش را می‌جنباند، گاه خرطومش را حلقه و گاه راست میکرد. با اینکه شب از نیمه گذشته بود، جمعیت انبوهی فیل را احاطه کرده بود. اما فیل به آنها اعتنا نمیکرد، زیرا هر روز در باغ وحش صدها نفر آدم می‌دید. فقط یک بار کمی عصبانی شد.

پسر بچه ولگردی درست به جلو پای فیل دوید و برای خنداندن و سرگرمی آدمهای بیکاره، شروع به ادا و اطوار کرد. آنوقت فیل به آراسی کلاه پسر بچه را با خرطومش برداشت و پشت دیوار چوبی پرسیخی انداخت.

پاسبانی در وسط جمعیت می‌رفت و مرتب می‌گفت:

— آقایان، خواهش میکنم متفرق بشوید. آخر اینجا چه چیز غیرعادی هست؟ تعجب میکنم! درست مثل اینستکه هرگز توی خیابان فیل زنده ندیده‌اید. دم در خانه رسیدند. از پلکان تا اطاق ناهارخوری، همه جا سر راه فیل درها چهارطاق باز بود و برای این کار مجبور شده بودند لولاهای درها را با چکش بکنند.



اما فیل جلو پلکان ایستاد و ناراحت شد و بهیچوجه حاضر نبود از پلکان بالا  
 برود. آلمانی گفت:  
 — باید شیرینی یا یک چیز خوشمزه دیگری به او داد... یک نان قندی یا  
 یک چیزی... مثلاً... تویی! او هو... تویی!  
 پدر نادیا بدو به مغازه شیرینی‌فروشی نزدیک خانه‌شان رفت و یک نان شیرینی  
 بزرگ با مغز پسته خرید. فیل هوس کرد که تمام نان شیرینی را یکدفعه با قوطی  
 مقوایش غورت بدهد. اما آلمانی فقط یک چهارم نان شیرینی را به فیل داد. نان





شیرینی زیر دندان فیل مزه کرد و فیل خرطومش را دراز کرد تا لقمه دوم را بخورد. اما آلمانی از فیل زرنگتر بود. همانطور که نان شیرینی را به دست گرفته بود، پله پله از پلکان بالا می‌رفت و فیل خرطومش را جلو آورده و گوش‌هایش را به اطراف باز کرده بود و بی اراده به دنبال آلمانی می‌رفت. وقتی به بالای پلکان رسیدند آلمانی لقمه دوم را به فیل داد.

باین ترتیب فیل را به اطاق ناهارخوری آوردند. قبلاً همه میبل‌ها را بیرون برده و کف اطاق مقدار زیادی کاه فرش کرده بودند... پای فیل را به حلقه‌ای که به کف اطاق پیچ شده بود، بستند. مقداری کلم و شلغم و هویج تازه جلوش ریختند. آلمانی پهلوی فیل روی کاناپه دراز کشید. چراغ‌ها را خاموش کردند و همه خوابیدند.

## ۶

روز بعد هنوز هوا کاملاً روشن نشده بود که دخترک بیدار شد و قبل از هر چیز پرسید:

— فیل چه شد؟ آمد؟

— مادرش جواب داد:

— آره، آمده است. اما دستور داده است که نادیا اول دست و رویش را بشورد و بعد تخم مرغ نیم‌بند و شیر داغ بخورد.

— فیل مهربان است؟

— آره، مهربان است. بخور، دخترجان. حالا می‌رویم پیش فیل.

— مضحک است؟

— یک خرده. ژاکت گرم بپوش.

نادیا بسرعت تخم مرغ و شیر را خورد. بعد او را توی همان کالسکه ای نشانند که وقتی خیلی کوچک بود و خودش اصلاً نمیتوانست راه برود می‌نشانند و به اطاق ناهارخوری بردند.

فیل بمراتب بزرگتر از آن بود که وقتی نادیا عکسش را می‌دید، خیال می‌کرد. قدش فقط یک ذره کوتاهتر از در بود و طولش به اندازه نصف طول اطاق ناهارخوری. پوستش خشن و زبر بود و چین و چروک‌های بزرگ داشت. پاهایش مثل تنه درخت کلفت بود. دم درازی داشت و چیزی مثل جارو از سردمش آویزان بود. سرش پر از برآمدگی‌های بزرگ بود. گوش بسیار بزرگی داشت که به پائین آویزان بود. چشمهایش خیلی کوچک، اما عاقل و مهربان بود. دندان‌هایش را بریده بودند. خرطومش عیناً مثل مار درازی بود، سر خرطومش دو سوراخ بود و وسط سوراخها



یک انگشت نرم که می‌جنبید. اگر فیل خرطومش را کاملاً بلند می‌کرد، حتماً به بالای پنجره می‌رسید.

دخترک اصلاً نترسید. فقط از بزرگی فوق‌العاده فیل کمی تعجب کرد. اما پلایا دایه شانزدهساله نادیا از ترس جیغ و دادش بلند شد.

آلمانی صاحب فیل کنار کالسکه آمد و گفت:

— صبح بخیر، دوشیزه خانم! خواهش می‌کنم نترسید. تومی خیلی مهربان است و بچه‌ها را دوست دارد.

دخترک دست کوچک و رنگ پریده‌اش را به طرف آلمانی دراز کرد و جواب داد:

— سلام علیکم، حالتان چطور است؟ من اصلاً یک ذره هم نمی‌ترسم. اسمش چیست؟

— تومی.

دخترک گفت:

— سلام علیکم، تومی! — و با سر تعظیم کرد. چون تومی خیلی بزرگ بود، نادیا جسارت نکرد با او تو حرف بزند و پرسید: — شما دیشب چطور خوابیدید؟ نادیا دستش را به طرف فیل هم دراز کرد. فیل با انگشت قوی نوک خرطومش انگشت‌های باریک‌تر و ظریف‌تر انجام داد. سرش را جنباند و چشمهای ریزش را تنگ کرد، گوئی می‌خندید.

نادیا از آلمانی پرسید:

— حتماً او همه چیز را می‌فهمد؟

— بله، دوشیزه خانم، همه چیز را بدون استئنا می‌فهمد.

— اما فقط نمیتواند حرف بزند؟

— بله، فقط حرف نمیتواند بزند. میدانید، من هم یک دختر دارم، او هم مثل شما کوچولوست. اسمش لیزا است. تومی با او خیلی، خیلی دوست است.

دخترک از فیل پرسید:

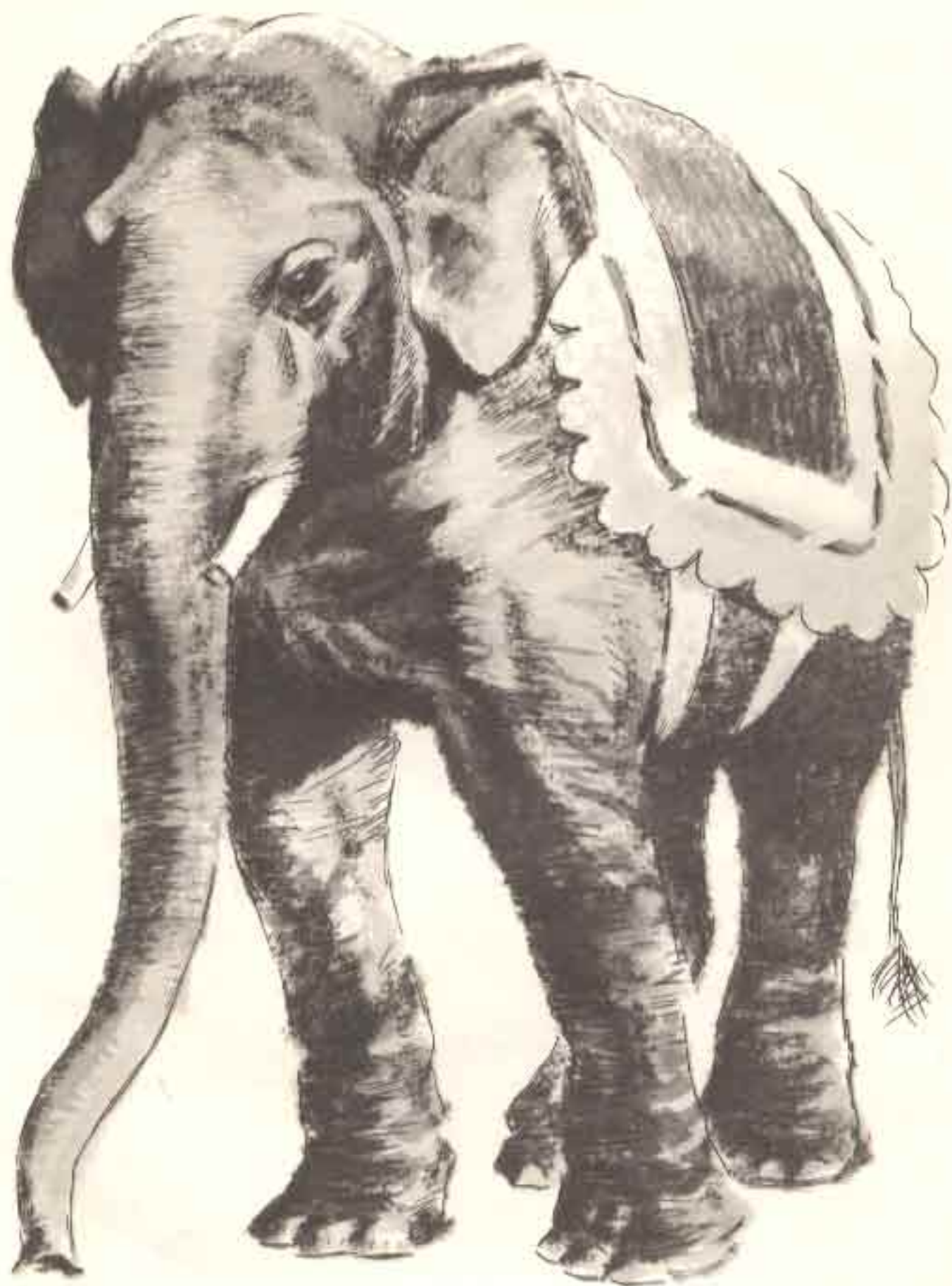
— تومی، شما چطور، چای خوردید؟

فیل باز هم خرطومش را درست جلو صورت دخترک آورد و با نفس گرم چنان فوت کرد که موهای سبک دخترک به همه طرف پراکنده شد.

نادیا قاه قاه خندید و کف زد. آلمانی هم از ته دل خندید.

خود او هم مثل فیلش بزرگ و چاق و خوش قلب بود و بنظر نادیا آمد که آن دو بهم شبیه هستند. شاید آنها قوم و خویش هستند؟

آلمانی گفت:





— نخیر، دوشیزه خانم، او چای نخورده است. اما او با کمال میل قندآب میخورد. بولکی هم خیلی دوست دارد.

یک سینی پر از بولکی آوردند. دخترک به فیل تعارف کرد. فیل با انگشت نوک خرطومش بچالاک بولکی را گرفت و خرطومش را مثل حلقه کج کرد و بولکی را پائین سرش، جایی که لب پائین سه گوشه پشم آلود و خنده دارش می جنبید، قایم کرد. شنیده می شد که چطور بولکی به پوست خشک می خورد و خش خش صدا می کرد. تومی با بولکی دوم و سوم و چهارم و پنجم نیز همان کار را کرد و مرتب سرش را بعلامت تشکر تکان داد و چشمهای ریزش از لذت و کیف تنگتر می شد. دخترک هم قاه قاه می خندید.

وقتی فیل ته همه بولکی ها را بالا آورد نادیا او را با عروسک های خود آشنا کرد:

— تومی، نگاه کنید، این عروسک خوش لباس و شیک پوش سونیا است. او خیلی بچه مهربانی است. اما کمی بهنانه می گیرد و نمی خواهد سوپ بخورد. این یکی ناتاشا، دختر سونیا است. او شروع به درس خواندن کرده است و تقریباً همه حروف را می داند. این هم ماتریوشکا است. این اولین عروسک من است. می بینید،







دماغ ندارد، سرش را چسبانده‌اند و دیگر مو هم ندارد. اما با وجود همه اینها نمیشود که پیرزن را از خانه بیرون کرد. درست است، تومی؟ او قبلاً مادر سونیا بود، اما حالا آشپز ماست. خوب، تومی، بیائید بازی کنیم: شما میشوید پاپا، من میشوم مامان، اینها هم بچه‌های ما.

تومی موافق بود. گردن ماتریوشکا را گرفت و برداشت و توی دهنش گذاشت، اما فقط برای شوخی. آهسته کمی عروسک را جوید، بعد دوباره روی زانوی دخترک گذاشت، البته عروسک قدری خیس و مچاله شده بود.

بعد نادیا کتاب بزرگ عکس‌داری را به تومی نشان داد و توضیح داد: — این اسب است، این قناری و این تفنگ... این قفس با یک پرنده است. این سطل و این آئینه و این بخاری و این بیل و این کلاغ است... این هم، ملاحظه بفرمائید، این هم فیل است. هیچ شبیه فیل نیست، درست است؟ تومی، مگر فیل هم اینقدر کوچولو می‌شود؟

تومی دید که اصلاً در دنیا فیل به آن کوچکی نیست. او از این عکس هیچ خوشش نیامد. با انگشت نوک خرطومش ورق را گرفت و برگرداند. وقت ناهار شد، اما دخترک را بهیچوجه نمیشد از فیل جدا کرد. آلمانی به کمک رسید و گفت:

— اجازه بفرمائید، من کارها را رو براه می‌کنم. آنها باهم ناهار می‌خورند. به فیل امر کرد بنشینند. فیل اطاعت کرد و فوراً نشست، در نتیجه تمام کف آپارتمان بلرزه درآمد، ظرف‌ها در بوفه جرنج جرنج صدا کرد و کچ کاری سقف اطاق‌های طبقه پائین ریخت. دخترک روبروی فیل نشست. یک میز وسط آنها گذاشتند. به گردن فیل دستمال آویزان کردند و دوستان تازه به خوردن ناهار مشغول شدند. دخترک سوپ مرغ و کتلت می‌خورد و فیل انواع و اقسام سبزی و تره‌بار و سالاد. به دخترک یک گیللاس خیلی کوچک شراب طبی دادند و به فیل مقداری آب گرم با یک استکان رم. فیل با میل و رغبت این مشروب را با خرطومش از لگن بالا کشید و خورد. بعد به دخترک یک فنجان کاکائو و به فیل نصف یک نان شیرینی بزرگ دادند، این نان شیرینی با مغز گردو بود. در همین وقت آلمانی با پدر نادیا در اطاق پذیرائی نشسته بود و با همان میل و رغبتی که فیل لگن پر از مشروب را بالا کشید، آب‌جو می‌خورد، البته بمقدار بیشتر.

بعد از ناهار چند نفر از آشنایان پدر نادیا آمدند. برای اینکه نترسند در راهرو قضیه فیل را به آنها گفتند. اول آنها باور نکردند، اما بعد که فیل را دیدند خود را به درها چسبانده.

دخترک به آنها دل‌داری داد و گفت





— نرسید، این فیل مهربان است.  
 اما آشنایان پدر نادیا با عجله به اطاق پذیرائی رفتند، چهار پنج دقیقه نشستند  
 و برخاستند و رفتند.  
 شب شد. دیر وقت بود و دخترک می‌بایست بخوابد. اما نمیشد او را از  
 پهلوی فیل برد. همانجا پهلوی فیل خوابش برد و همانطور که خواب بود، او را  
 به اطاق خودش بردند. دخترک حتی نفهمید چطور رخت‌هایش را در آوردند.  
 آن شب نادیا خواب دید که با تومی ازدواج کرده است و صاحب چندین  
 بچه، بچه فیل‌های شاد و خرم شده‌اند. فیل را همان شب به باغ وحش برگرداندند.  
 تومی هم دخترک مهربان و با محبت را خواب دید. بعلاوه نان شیرینی‌های بزرگ  
 با مغز گردو و مغز پسته، به بزرگی دروازه باغ وحش خواب دید...  
 صبح دخترک شاداب و زنده‌دل از خواب بیدار شد و مثل سابق، وقتی هنوز  
 سالم بود، بصدای بلند و با بیصبری داد زد:

— شیر می‌خواهم!

صدای دخترک در تمام خانه پیچید. مادرش همینکه آن صدارا شنید شاد و خرم  
 با عجله پیش او رفت.

اما دخترک فوراً جریانات روز پیش را بیاد آورد و پرسید:

— پس فیل کو؟

برایش توضیح دادند که فیل به خانه خودش برگشت، کار داشت و بچه‌هایش  
 را نمیتوانست تنها بگذارد، خواهش کرد به نادیا سلام برسانند و بگویند که او را  
 به خانه خودش دعوت میکند و وقتی نادیا خوب شد، منتظر اوست.

دخترک لبخند شیطنت‌آمیزی زد و گفت:

— به تومی بگوئید که من کاملاً سالم هستم!



